

دیگر مرگ مرا نمی کشد...

جلوه های «گذر عمر» در جلسه نمایش «خط قرمز» کیمیایی

زمان انتشار: آذر ماه ۱۳۹۴

چاپ شده در: روزنامه «هفت صبح» به سردبیری آرش خوشخو

شنبه بود. هفتم آذر. لا به لای برنامه نمایش نسخه های مطلوب چند فیلم مسعود کیمیایی در خانه هنرمندان با همراهی مکتب تهران، فیلمی را نشان می دادند که تماشای نسخه خوش کیفیت اش آرزوی سال هایمان بود: «خط قرمز». اولین فیلم بعد از انقلاب کیمیایی بر اساس خط اصلی فیلمنامه «شب سمور» بهرام بیضایی. همان سال های اول بعد از ۱۳۵۷ ساخته و ظاهراً بابت نبود حجاب کامل، توقیف شده بود. در حالی که اولاً آن موقع برای حجاب زنان در مقابل دوربین سینما، هنوز معیارهای مشخصی اعلام نشده بود و ثانیاً طرح دیدگاه هایی توسط شخصیت امانی (سعید راد) رو به همسرش لاله (فریمه فرجامی) در مورد ضرورت فعالیت نیروی امنیتی در هر دوره ای، در قیاس با حجاب، مشکل اصلی تر فیلم به چشم می آمد. اما حالا نمایش آن در جلسه ای خصوصی و برای حضار مدعو، بلامانع تشخیص داده شده بود. چه چیزی می تواند چنین تغییری پدید بیاورد؟ فقط گذر زمان. فقط مسیری که در طول این ۳۵ سال طی شده و حالا دیگر همان پوشش ها و همان حرف ها، حساسیت برانگیز به چشم نمی آید.

ده دقیقه ای از شروع فیلم می گذشت که با تأخیر حاصل از فلاکت همیشه ترافیک، به سالن رسیدم. پا به سالن که گذاشتم، دیدم ازدحامی که همه این سال ها هنگام نمایش فیلمی قدیمی، فقط با کارهای کیمیایی ممکن است به این میزان جدی شود، باعث ایستادن تماشاگران در کنار دیوارهای سالن شده. دوستان برگزارکننده احتمالاً برق سر بی مویم را در آن تاریکی دیدند. در موقعیتی که همیشه حس می کنم دارم بابت اش از مردم فحش می خورم، مرا به رانت، مهمان کردند و به سمت یکی از معدود صندلی های باقی مانده سالن در ردیف های جلو بردند. نشستم و چشم دوختم به تصویرهای شفاف آن همه بازیگر سکانس مبسوط عروسی فیلم که بر پرده جریان داشت. وقتی نمای نزدیکی از لاله تمام پرده را پوشاند، حس کردم همنشین سمت راستی ام که خانم بود، دارد به آرامی خودش را مثل آونگ ساعت های قدیمی به این سمت و آن سمت، تکان می دهد. بابت پرهیز از ابراز تعجب یا فضولی، همچنان به تصویرها دل دادم و به طرف او سر نگرداندم. اندکی بعدتر متوجه شدم همنشین سمت چپی ام که آقا بود، چنان قامتی دارد که زانوانش خیلی بالاتر از مقیاس معمول قرار گرفته اند. باز هم سربرنگرداندم اما این بار دیگر نیازی هم نبود: اون سعید راد بود و دیگری، فریمه فرجامی. فیلم روی پرده داشت جوانی شان را نشان می داد که چشم ها چون دانه های درشت الماس و مرواید برق می زد و طراوت و رعنائی از هر حرکت و حالت شان می بارید؛ و آنها در سن و سال کنونی، دو سوی من نشسته بودند.

تصادف غریبی بود. آن هم به ویژه برای من که مدت هاست از مشاهده گذر عمر تأثیری ویران کننده می گیرم و گمان می کنم این طبیعتِ گذرم از چهل سالگی است. اما آن چه در تجربه های شخصی و ورای کلیات میانسالی بر این حس اثر داشته، بی شک تجربه فقدان والدین و بسیاری نزدیکان دیگر بوده است. حالا دیگر مدت هاست خود مرگ چه در ادبیات و چه در سینما دیگر چندان مرا نمی کشد و حتی مثلاً در فیلم «عشق» میثائیل هانکه هم بخش های زندگی گیاهی پیرزن و پیرمرد است که خواب شبانه را می آشوبد؛ و نه صحنه مرگ زن به واسطه عشق مرد.

مدتی بعد که یک دقیقه ای چراغ های سالن روشن شد، حسین فرحبخش که در همان ردیف نشسته بود سعید راد را پیش خودش برد. من توانستم جا به جا شوم و از بار این حس که نکند همنشینانم دارند با دیدن چهره و پیکر جوانی خویش بر روی پرده، رنج و حسرتی می کشند، اندکی رهایی یابم. اما همچنان نمی دانستم چگونه نسبت به حسی که می دانستم در درون شان جاری است، بی واکنش بمانم. طنین جمله جادویی داستان کوتاه بلند «من و اینگرید برگمن» بهنام دیانی در ذهن و گوشم می پیچید که جایی با دیدار چهره اینگرید برگمن در سالخوردگی، از خود می پرسد: «کجاست آن چهره شگفت انگیزی که شکوفه گیلاس را از سکه می انداخت؟». این فکر که گذر سال ها و دهه ها بر بازیگران به دلیل حضور مداوم تصویر جوانی شان در چشم و آرشو ما، از هر رد دیگر زمان غریب تر می شود، به کنار. جمله پایانی همان داستان این مواقع بدجوری در سر آدم می گردد: «بزرگ ترین جادوگرها، عمر ماست که میگذره».